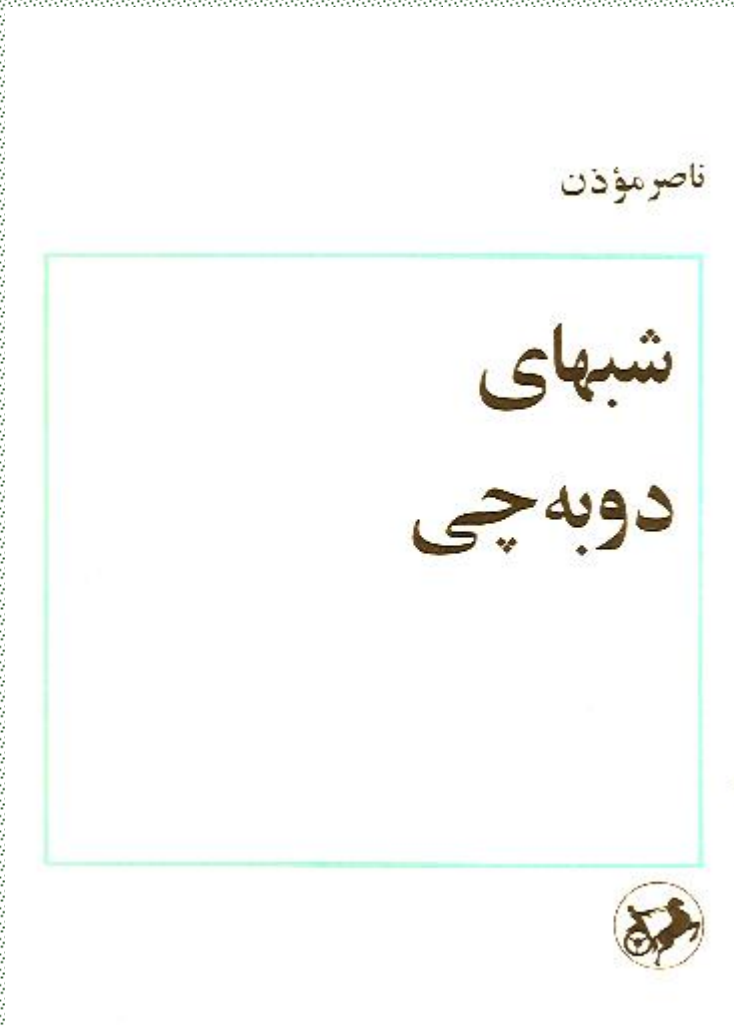




۵۲

ناصر مؤذن : شبهای دوبه چی



فهرست

۷	شبهای دوبه چی
۴۷	هوایی
۵۱	ساندویچ
۵۵	میان اسکله‌ها
۶۳	تبی که «شیر» داشت
۷۷	هر روز او آخر غروب
۸۵	نوبت شب
۹۷	گذار



نشر دیگران

مؤذن، ناصر

شبهای دوبه چی

چاپ اول: ۱۳۴۹

چاپ دوم: ۲۵۳۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر-تهران

حق چاپ محفوظ است.



شبهای دوه چی^۱

اواخر پاییز، عصرها چشمهایش را تنگ می کرد و به گوی گداخته آویخته بر نخلستان که هاله آتشین آن بر سراسر افق باختر چتر نارنجی افراشته بود خیره می شد و چیزی در آن می جست یا می خواست بداند کی در میان نخلستان روبه روسقوط می کند. بعد انگشت سیاه اش را که میان دست دیگرش فشرده بود شکست و منقل پر از گلهای سرخ آتش را به اتاقک تخته ای روی پاشنه دویه برد. به دیوارهای اتاقک کاغذ روزنامه چسبانده بود و این، راه بر بادهای سرد شبانه می بست.

روی تخت خواب که مثل یک رف بزرگ به دیوار آن میخکوب شده بود نشست و کبریت را از روی آن برداشت و فانوس کوچک سفید و آهنی را روشن کرد. انگار به دیوارهای اتاقک پرده های نارنجی آویخته شده، قتیله فانوس را بالاتر کشید، زرد شد. فانوس را به زاویه دود زده مقابل تخت آویزان کرد. یک تکه جوت^۲ روی مخزن نفتش کشید، فلزش برق انداخت. از دایره کوچک دستمالی شده وسط دیواره اتاقک خن^۳ دویه را که دو تکه برزنت ماشی رنگ رویش کشیده بود نگاه

۱. دویه، قایق بزرگ فلزی بی موتور با کف تخت که برای حمل کالا از کشتی به اسکله و از اسکله به کشتی به کار می آید.
۲. رشته نخهای رنگی ریستندگی که برای پاک کردن روغن بکار می رود.
۳. شکم گشتی و دویه که کالا را در آن انبار می کنند.

۸ شبهای دوبه چی

کرد و گفت:

—بازم کشمش سبزه! کشمش خوب آجیل. تف به این شانس!
 آمد وسط اتاقک ایستاد و به فانوس نگاه کرد:
 —فقط به صرفه دزداس. فقط به صرفه اوناس. سابقاً همیشه یکی
 دو تا صندوق می شکس. تف به این شانس.
 کنار منقل نشست و با انگشت چندگل آتش که توی خاکستر
 منقل ولو بود روی زغالهای دیگر سوار کرد و زیر لب گفت:
 —کشمش سبز فقط دزد جمع می کنه، وقتی هم یکی دو تا
 صندوق نشکنه دیگه به درد عمه اش می خوره.

فکر کرد: «میرم یکی از صندوقا را می شکم.»

—این خویبتی نداره زایر جان! شیکمو بگیری سشته ولش کنی
 دشته. امشب باس حواسمو حسابی جمع کنم. دیشب دویه «خضیر» و زدن.
 امشب باس حواسمو خیلی خیلی جمع کنم. دندون چرت رو هم می کشم
 بهتره. چقدر زشته فردا که میرم خونه بگن دیشب دویه «زایر» رو زدن.
 بعدم میگن حتماً خواب بود.

با انبر کوچک ورشویی زغالها را مثل یک هرم روی هم چید و
 خاکستر سرد منقل را کنارشان تپاند.

—اگه واقعاً بیخوان دویه رو بزنی، از راههایی که آدم فکرشو
 نمی کنه میان جاو، به دفه می بینی لنگ چتری^۱ هوا رفته و جاتره و بیچه
 نیس. نه! ما واقعاً موجوداتی خاصیتی هسیم. اگه سر و صداسون به جایی
 برسه اونوخ دیگرون هسن که به دادسون میرسن و الا خودسون تنهایی
 هیچکاری نمیتونیم بکنیم. تنهایی با دزدا نمیتونیم طرف بشیم. ما جز یه
 چماق چه داریم؟ همهش یه چماق. اونم برا طرف شدن با دزدای اسکله،

۱. باکسر (چ) یعنی برزنت.

شبهای دوبه چی ۹

این چماقو باس تو مخ خودم بگویم.

سوز سردی از لای در جفت نشده اتا فک تو می آمد و او هر چه خودش را به منقل نزدیک ترمی کرد گرمای آن را نمی توانست حس کند، تا تن لاغر و آفتاب سوخته اش را در سوجهای ولرم آن غوطه دهد. و آب ساکن میان دوبه و اسکله که صبح تا ظهر آفتاب آتشین تابستان بر آن تاییده بود در نظرش آمد. وقتی توی آن غوطه می خورد، چشمهایش را می بست تا ستاره های سبز را که در زیر پلکهای بسته اش به فضای ارغوانی تیره می پاشید ببیند و بوی حصیر خیس و شبدر آفتاب خورده را از آب ببوید. دلش می خواست توی آن آب آفتاب خورده ساکن میان دوبه و اسکله غوطه ور بماند. و ستاره های سبز را که گاهی فسفری می شدند تماشا کند. ولی ترس از کوسه که با رسیدن «خارک»^۱ های زرد و رطب شدنشان خود را به آب گرم می رساندند، آرزوی یک شنای سیر را در دلش نشانده بود. در اتا فک را نیم باز کرد و به طرف خودش کشید. در جفت شد. چند لحظه بعد شانہ اش را به لبه تخت تکیه داد و منقل را کمی پس زد.

— هیچ سالی مٹ اون سال سرد نشد. سابقه نداشت. کشمش

سبز بار زده بودیم اونم تو دهنه «فاو»^۲ از دوبه می زدیم تو کشتی. تو کشتی انگلیسی. شب عیدشون بود. عید انگلیسا بود. تمام «کبن»^۳ ها روشن بود. هندیا، بیچاره ها، همون جور رو «دک»^۴ کشتی می پلکیدن. انگار اینا نه سرما حالیشون می شه نه گرما. ولی چرا؟ چطور ممکنه؟ آدم سرما و گرما حالیش نشه؟ حتماً حالیش میشه. حتماً! تو تابستون رو اسکله مغز آدم آب میشه و از تو دماغ آدم می ریزه پایین و چکه می کنه، مٹ چیکه عرق، شفاف. این هندی ها آب شط می خورن. آب شط که از صب تا ظهر آفتاب

۱. بافتح «ر»، دانه خرما پیش از رطب شدن.

۲. جایی که شط کارون به خلیج فارس می ریزد.

۳. Cabin: اتاق کشتی. ۴. Deck: عرشه کشتی.

۱۰ شبهای دوبه چی

جوشش آورده و همیشه باش چای دم کنی. خب شاید همه شون جو کی ان، مرتاض ان. اینم یه نوع مرتاضیه دیگه تو اون سرما، تو اون گرما...
 از جیب جلیقه که زنجیر آهنی ریزبافی از لبه آن آویزان بود قوطی سیگارش را در آورد و توتونهای زعفرانی را میان کاغذسیگار ریخت. فشرد. نول کرد و فکر کرد:

—چه سرمایی بود! از وقتی که بچه بودم تا حالا به یادم نمیداد یه چنین سرمایی دیده باشم. وضوی نماز عشارو که می گرفتیم آب دستام می چکید رو «دلک» دویه و یخ می زد. یه آتش حسابی توی همین منقل درست کردم. از حالام گرمتر شده بود. آره خوب یادم هس مت فیلم سینما.

سیگار را آتش زد و به یادش آمد که کنار منقل پر آتش چمباتمه زده بود و مثل همیشه از پشت تخته های اتاقک صدهای بیرون را می شنید. آن شب مثل همیشه پلو با ماهی سرخ کرده خورده بود و هوای سرد انگار توی معده اش پیچیده بود. بلند شده بود وسط اتاقک و گفته بود «هرچه بادا باد، یه صندوق می شکنم. امشب عید انگلیس اس، بالاخره مت همیشه نیس. بعداً هم اگر ایراد گرفتن می گم بارشمارا مست بودن. خوب دیگه اونام میفهمن که بارشمارها تو یه همچه شبی مس هسن.» بعد رفته بود برزنت روی خن را پس زده بود. دویه به پهلویشکم گنده کشتی چسبیده بود با دیوارهای بلند که سرخی و سیاهی بدنه اش در سایه پیدا نبود. بالای لبه بلند آن، روی عرشه انگار آتشبازی می کردند و تمام آسمان میان دو دیواره عریض نخلستانهای ساحل روشن بود. از عرشه رو به بالا ستاره هایی که توی آسمان بالای کشتی بودند، مشکل دیده می شدند. سایه دیواره کشتی از روی دویه می گذشت و شط، ساحل، و نیمی از تنه نخلها را می پوشاند و اولین پرتوهای آن نیمه دیگر نخلها به بالا را روشن می کرد. زایر رویش را به نخلستان برگردانده بود تا لبه کشتی را

شبهای دوه چی ۱۱

نبیند و حس کرده بود که از آن بالا او آنقدر کوچک و ریزه است که کسی متوجه او نمی‌شود. و تازه پنجاه تا دوه خنهای این کشتی را پر نمی‌کرد چه برسد به اینکه آنها بفهمند یک صندوق کوچک کشمش سبز کم شده است. دویاره که به بدنه کشتی نگاه کرد قوت قلبش بیشتر شد و یقین کرد که یک صندوق کوچک توی خن کشتی جایی را خالی نمی‌گذارد. با خودش گفته بود: «هم فاله هم تماشا، امشب رو با چن مشتش مشغول میشیم، گرم میشیم، بقیه‌ش برا بچه‌ها. یه مدتی یه چیزی هس که وقتی از مدرسه میان باش مشغول بشن و این همه به مادرشون نق نزنن. عید هم نزدیکه برا سفره عید با یه مش تخمه یه آجیل حسابی باش درس میشه. کشمشای خوبیه.» و وقتی فکر کرده بود که بچه‌ها از دیدن آن همه کشمش سبز وسط اتاق جست و خیز خواهند کرد، باعجله دستهایش را میان صندوقها فرو کرد و صندوق سفید و کوچکی که روی همه بود بلند کرد و روی عرشه دوه، لبه خن گذاشت. برزنت رابه آراسی روی آن کشید. برزنت آنجایی که صندوق را برداشته بود گود افتاده بود.

وقتی آمده بود توی اتاقک و صندوق را گوشه‌ای گذاشته بود، دیده بود که یک جاشوی هندی روی تخت‌خوابش به پشت دراز کشیده. یکی از دستهایش از لبه تخت آویزان شده بود و توی پنجه‌های زیتونی، استخوانی و قاچ قاچش یک قوطی آجیو بود که از سوراخ روی سرش آجیو چکه‌چکه روی زیلوی کف اتاقک می‌چکید. با تعجب نگاه ناخوشی به جاشو انداخته بود و خواسته بود چیزی بگوید که جاشو گفته بود «هلو چیکو، هلو»^۱ و با خنده‌ای که دندانهای قهوه‌ای درازش را زیرلبهای کبودش ردیف کرده بود نیم‌خیز شده و گفته بود: «ببخش، ببخش. چیکو سرما... سرما... کولده...» بعد توی تخت‌خواب نشسته بود و قوطی

۱. چیکو، پسرک. (لفظ هندی است). ۲. سرما.

۱۲ شبهای دوه چي

آبجو را به طرف زایر دراز کرده بود. زایر که فوراً جلو صندوق ایستاده بود با پشت دست، دست هندی را پس زده بود و نیچ نیچ کرده بود. جاشو دستش را باز با همان خنده جلو آورده بود «چیکو... چیکو... فرم صابا، از صابا عیب نداره... کریسمس است. کریسمس است. عید کریسمس کوب؟ است.» زایر حوصله اش سر رفته بود و داد زده بود «گاددم چیکو، آی نودرینک نو... نو... نو... درینک»^۳ جاشو از روی تخت بلند شده بود و دستش را پایین انداخته بود و دیگر نخندیده بود و با زبانی که به سنگینی توی دهنش می چرخید گفته بود، «ببخش. ببخش... نور ساین»^۴ و دوباره روی لبه تخت نشسته بود و به صندوق کشمش سبز اشاره کرده بود. همان دندانهای دراز و قهوه‌ای را زیر لثه‌های کبودش ردیف کرده بود. زایر خنده‌ای کرده بود و گفته بود، «چیکو... چیکو... عید... عید... مایه عیدی... عیدی من.» زایر نشسته بود و با لبه قندشکن یکی از تخته‌های سرصندوق کشمش را کنده بود و کاغذ سفید زیر آن را هم پاره کرده بود و یک مشت پر کشمش سبز و درشت که تازه و آبدار بودند ریخته بود روی تخت خواب کنار جاشوی هندی سست.

زایر خاکستر سیگارش را توی خاکستر منقل ریخت و با خود

گفت:

— بیچاره دو لپی می خوره. هول شده بود. همون شب نصف صندوق کشمش رو خوردیم. نمیدونم کی بیشتر خورد. بعضی وقتا با هم میومدیم، گاهی او جلو می افتاد و گاهی من. چه هوای سردی بود. کافر نبینه. هندیه تا صب روی همین تخت خوابید. می ترسید، می ترسید از اینجا بیرون بره. می گفت تا برسم رو «دک» خشک میشم.

1. From Saheb.

۲. خوب. ۳. گور پدرت پسر. من نمی خورم نه، نه، نه، نمی خورم.

۴. عیب ندارد. ۵. مال من.

شبهای دوه چی ۱۳

با انبر چند ضربه محکم به لبه منقل کوفت که خاکستر آن شکفت و از میانش حبه های زغال درشت درخشیدند. کتری رویی را کنار زغالها تپاند. احساس کرد تمام اندامش از گرمای ملایم اتا فک که بوی کاغذ روزنامه داغ شده و چربی نفت می داد سست شده. این سستی با لرزش سریع شاندهایش شروع می شد و بعد موج خون گرم که انگار خونی تازه تر بود به سراسر بدنش جاری می شد و این خون تازه مغزش را نیروی تازه می داد. با حوصله تر می شد.

— چن شبی که پهلویشان نیسم انگار توی غربتم.

با همان سستی چشمهایش را به منقل دوخته بود:

— چقدر قشنگ شده. انگار تو این مدت نگاهش نکرده بودم.

هرچه بزرگتر همیشه خوشگلتر میشه. او ایلی که تو خونه من اومد، خوب نرسیده بود. مٹ خارک بود وقتی می خوردیش آخرش کمی تلخ بود. گس بود. حالا مٹه رطب شده. شیرین شیرین. اون تلخی اوایل رونداره. پاهاش پرتتر شده. اوایل استخونی تر بود. با وجود بچه هایی که آورده هنوزم گرمه. باشه. خیلی خوبه. زن خویبه از من نگیردش خدا. تو خونه من مصیبت ها کشیده. انگار خمیره. به همان پری. هرچه بیشتر ورز بشه بهتر میشه. مگه بچه ها چکار میکنند؟ آدمو می شکنن. هر تبی که بکنن هر استفراغی که بکنن. همیشه هم او بایس تحملشون بکنه. این دفعه که رفتم خونه ننه کمال میدم یه پیرهن قشنگ مٹه خودش براش بدوزه. تو خونه من خیلی زحمت کشیده. بیچاره سزاواره. این دفعه حتماً دیگه این کارو می کنم دو متر حریر سبز سبز. اونوخ وقتی بیوشه خشگل تر میشه. مٹه یک نخل کوچیک میشه. تو پیرهن سبز عین جمارا توی سعف آهای سبز نخل. وقتی برگهای اطراف جمار کنده بشه، برگهای توری قهوه ای

۱. باضم [ج] نخل تازه زاد که از تنه نخل مادر می روید و خوردنی است.

۲. شاخه و برگ نخل.

۱۴ شبهای دوه چی

هم کنده بشه. وقتی آخرین برگ قهوه‌ای توری رو هم از پهلوش بکشی پایین، سفیدی جمار پیدا میشه. یه چیز خوردنی سفید... بلند شد ایستاد. کمی بعد برگشت و از دریچه چارگوش، خن را نگاه کرد و نشست.

— اونوخ چقدر خوشحال میشه. زستونم داره مییاد. خونه ننه کمالم باس تعمیریشه. لتاش^۱ می‌خواد. با اولین بارون تمام اتاقهای خونه ننه کمال چکه می‌کنه. امسال هم همون بساط رو داریم اما ننه کمال انصافاً خوب مزد میده. گرچه مستأجرارو عذاب میده و داد و فریاد راه‌میندازه. گیس پیرزن بیچاره رو داشت از بیخ می‌کنده. ننه رضای بیچاره. گیس پیرزن رو دور میچ چاقش پیچیده بود و داد می‌زد، «خیال کردین چونکه زخم می‌تونین اجاره‌خونه رو بخورین؟ من صد تا سردو می‌برم لب شط و تشنه برمی‌گردونم. ستم مردم فقط... ندارم. افاده اون پسر چاقو کش و دوه برتون رو هم بذارین کنار. صدتا از این جغله^۲ هارو میدارم تو یه جیبم» اونوخ نمیدونم چه عیب داره آدم کسی رو بیره لب شط و سیر برگردونه؟

دوه چی بلند شد و پیشانیش را با کف دست مالید. کف دستش را نگاه کرد و دید رطوبت پیشانیش به آن نشسته است. انگار مخاطب خیالی اش کنارش باشد گفت:

— اما گمونم این دفه ننه کمال حساسی بابت گچ کاری دیوار وسط دو حیاط غریزیه. جهنم! کار من درسته. آب و رنگ نداره اما ممکنه مته اون دفه م جای انگشتام که روشن خاک نشسته بود نشونم بده و بگه «خیال نداری یه ماله بخری؟».

با دست دیگر طرف دیگر پیشانیش را مالید و باز به کف مرطوب

۱. گاهگل کاری پشت بام.

۲. بچه‌ای که صورتش هنوز مو در نیاورده است.

شبهای دوبه چی ۱۵

دستش نگاه کرد و گفت:

—نمیدونه که کارم بنایی نیسی. فقط خونۀ اوناس که کار می‌کنم. اینم از ناخن خشکی خودشه. آگه بخواد بنا و عمله بگیره با ناهار و چایشون از اون چیزی که به من میده واسه ش بیشتر آب میخوره. با کف دست عرق شیشه دريجه چارگوش را گرفت و پیشانیش را به آن چسباند. برزنتها روی خنجا را پوشانده بودند. از وسط شط بلمی به سنگینی می‌گذشت. چولانها از اطراف بلم توی آب رفته بودند. ساقه‌های چولان پرتو مهتاب را در اطراف بلم می‌جهاندند. دو نفر وسط بلم و روی آنها نشسته بودند. آنکه پارو می‌کشید تحریر اندوهگینی به نسیم شط می‌سپرد. آن دیگری که روی کونۀ بلم بود و چوب سکان را توی مشت داشت داد می‌زد:

—آی عبدالله با توام عبد... آگه نمی‌توننی بده من! گمونم خسته باشی. صدایی که آوازش را قطع کرده بود فریاد کشید:

—خودم خوب می‌برم.

خطهای نازنجی گسسته، اندام‌آنهايي را که وسط بلم بودند و آتشی را در میان گرفته بودند، طرح می‌ریختند. با چند پاروی دیگر دوبه‌چی فقط تحریرهای آن را که پارو می‌کشید می‌شنید. روی تخت نشست. و پاشنه‌هایش را به لبۀ منقل تکیه داد:

—آها چقدر قشنگ بود. می‌میرم واسۀ یه دفعه پارو کشیدن. فکرش یادش رفت.

—آره؟ آب هم مده؟ خوب باشه ویلی‌واویلا، ویلی‌واویلا...

۱. گیاهی خودرو که در ساحل شط کارون می‌روید و به گاو و گاومیش و گوسفند می‌دهند تا شیرشان زیاد شود.

۲. ای‌دل، ای‌دل. عرب‌زبانها از روی اندوه باخودشان زمزمه می‌کنند.

۱۶ شبهای دوبه چی

آخ چقدر این کلمه ها تو سرم سیچرخه. دنیا چیه که تو مغز آدم سیچرخه. به سرعت پا شد. حس کرد که کاری را نیمه انجام داده است یا ذهنش موضوعی را حسابی زیر و بالا نکرده است. از دریچه کوچک روی خن نگاه کرد. برزنت دو تکه بود و چروک نداشت. چیزی مثل برق از ذهنش گذشته بود و انگار کنج تاریک دلش را برای لحظه ای روشن کرده بود:

—بهار که بیاد آفتاب چقدر روشنه! ها؟ نه این نیست. بهار که بیاد هواخوشه، نه؟ اینم نیست. گوشه سرم گیر کرده آخرش میارمش بیرون، مته یه لقمه نجویده. دزدا هم عجب مصیبتی هست. مته یه لقمه نجویده. آن چیزی را که می جست کلافی از خیال بود که در تنهایی اش بی آنکه پاره شود باز می شد.

—چه چولانهای تری! خدا بده برکت چه پستونهایی! چسه پستونای پرشیری! هرگاوای از این چولانها بخوره روزی دو سن شیر میده. حس کرد که با منزح^۱ از مغزش به همه رگهایش خون می ریزند و از اینهمه خون گرمایی مهربان در تنش به جا ماند.

—عین اون گاو اباقی با سم دوشاخه ش اگه مریض نمی شد؟ واسه من که بچه باغم برکت سایه دیوارای گلی باغا بیشتر از سایه سرد آهناس. بالاخره خدا این طور خواست... حالام شکر خدا هر وخ بشه یه دستی تو زمین می برم. زمینم روز بروز ضایعتر میشه. زایر فلاح که از صب تا شب تو باغه فقط می تونه تماته هاش^۲ رو عمل بیاره. من حتی نتونسم در حیاط رو که داره مرتب شل و گلاش میریزه و تخته هاش هم می پوسه تعمیر کنم. بش یسه گچی بزئم و روغن و یا سیفه^۳ ای بمالم. سر زمستون می ترسم

۱. شبیه خاک انداز اما بسیار بزرگتر. وسیله کشیدن آب از نهرها به زمین زیر کشت است.
۲. گوجه فرنگی.
۳. روغن کوسه. برای مصارف صنعتی به کار می رود. تنه قایقها و لنجها را با آن چرب می کنند تا آب نبوساندشان.

شبهای دوبه چی ۱۷

خونه‌مون از بین بره.

دوبه‌چی به یاد آفتاب اوایل غروب افتاد که خاکهای خشک زمین شخم‌خورده را مثل بلور روشن و شفاف می‌کرد. با خودش گفت: — حالا دیگه خاک مٹ دختری‌یه که باید عروسش کرد. چونکه بیچه‌های خلف می‌زاد. حالا دیگه خاک توی پنجه مٹ کلوچه از هم می‌پاشه. تابسون آفتاب خالی بش خورده حالا بذرو رو هوا تو خودش میکشه.

بخار رقیقی اطراف لوله‌کتری پراکنده می‌شد و کم‌کم آبش جوش می‌آمد و اتافک را با صدای یکنواختی لالایی می‌گفت. چشمهای دوبه‌چی رویهم می‌رفت. پشت پلکهایش کبود و مرطوب بود و زیر نور فانوس پرتوی تیره داشت. رشته توتونهای زعفرانی را لای کاغذ سیگار می‌فشرده و لوله می‌کرد.

— زمین مٹه دختره. باید نازش بکشی. مٹ زنه. مٹ زن. زن من. توی حریر سبز. مٹ جمار لای سعف‌های سبز...

از لوله‌کتری بخار غلیظی بیرون می‌زد. صدای محزون نی را می‌داد. نی هفت‌بند بلندی که بر پوست کهربایی آن نقش و نگارهایی به خط ارغوانی کشیده باشند... میان حمالها بود. همه آنها اطرافش لمبیده بودند. تقی کرده روی پله اسکله نشسته بود بی‌آنکه تکانی بخورد به آب تیره‌ای که از زیر اسکله آهنی می‌جوشید خیره شده بود. مثل پلکانی از حریر سفید که آخرین پله‌اش محوشود، آوازی روستایی با نوای نی هفت‌بند می‌جنگید: «وای بر توای سبزه سبز که امشب مهمان ما نیستی...»

سر دوبه‌چی که روی سینه‌اش افتاد چشمهایش را باز کرد. سیگار را توی قوطی گذاشت و برخاست.

پیشانی‌ش را به شیشه خنک دریچه چسباند و روی آن کشیدش.

۱۸ شبهای دوبه چی

در اتافک را باز کرد. از قهوه‌خانه آن دست خیابان ساحلی صدای آواز یکی از حاملهای اسکله می‌آمد. قهوه‌خانه کوچکی بود کنار انبار بزرگ اسکله. دو لنگه در بزرگ دروازه انبار، مثل پلکهای چشم حریصی بود که به خواب رفته باشد. روی نیمکتهای قهوه‌خانه حاملها لمبیده بودند و کلاه نمیدها را به عادت مواقع بی‌کاری روی ابروها کشیده بودند. چای دیشلمه می‌خوردند و به خواننده گوش می‌دادند. به دنبال آواز خواننده صدای نی هفت‌بند می‌آمد. انگار از حنجره آدمی که گریه بسیار کرده باشد بیرون می‌زد.

دوبه چی رفت و مقابل خن ایستاد. دستهایش را توی هوا تکان داد و چند نفس بلند کشید.

شط مد بود و متلاطم. دوبه آرام آرام بالا و پایین می‌رفت. یک پهلویش را به پایه‌های آهنی اسکله می‌مالید و غرغز می‌کرد. اسکله لرزش آرامی داشت. ماه کدر بود و ستاره‌ها در آب ناپیدا بودند. برگشت و وسط اتافک ایستاد و خمیازه‌ای بلند کشید:

— آگه دزد پیدا نمیشد... دزد... دزدی کار نسبتاً آسونیه...
وختی که اسم زایر فتاح توی ده به دزدی در رفت انگار شکل و شمایلش هم عوض شد. به طور دیگه شد. زایر فتاح دیگه همون زایر فتاح قبلی نبود. انگار به موش سقط شده. من که توی قهوه‌خونه همیشه باش دامنه می‌زدم به سلامش علیک نگفتم. سکروه شده بود. نمیدونم چرا؟ همون روزا که صب تا شب توی خونه می‌خوابیدم چن دفه زایر فتاح سراغم اومد. اسلحه‌م داشت. گفت: «بیا با من. اسلحه‌م بت میدم. گاو و گاو میش می‌دزدیم. چیز خولی گیرت میاد» گفتیم: «زایر فتاح! خدا خوشش نمیاد. مال و اموال دیگران مال خودشونه» زایر فتاح خندید. خوب یادم میاد.

شبهای دوبه چی ۱۹

که چه خنده‌ای کرد. این خنده مال آدمیه که حق داره. حق به‌جانبشه. حقش هم سٹ خودش مکروه بود و بعدگفت... آها! گوشهٔ حیاط خونه‌مون ایستاده بود. آفتاب تو چشمش بود. گاهی زیرچشمی اتا‌قارو می‌پایید. پیش خودم گفتم امشب میاد سراغ چار تکه ظروف واثاث ما. سٹ موشای خونه ننه کمال نجس بود. آدم زیر دیوارهای خونه ننه کمال بمیره بهتره. خیلی م بهتره. گفت، «بگه دزد وقتی میره واسهٔ دردی بسم‌الله نمیگه؟ خدا رزق ما رو اینجور داده. هر کس یه‌جوری... رزق و روزی دس خداس. دس ما نیس... حالا فکراتو بکن من تو قهوه‌خونه‌م» وختی داشت می‌رفت سٹ جبار دیوونه بود. جبار دیوونه وختی که از پهلوی بچه‌های کوچه رد می‌شه قوز میکنه و سرش را بر نمیگردونه. حیوون بیچاره! سقط شدنش حوصله‌م رو گرفته بود. نمی‌تونسم درست و حسابی خوراک بخورم. نه بدم نمیومد دوباره یه‌گاو، عین همون بیچاره گیر بیارم. یعنی می‌تونسم دزد باشم؟

د...ز...د... نه گدایی می‌کردم. دزد مته موشه، عین موش.

به‌شکم دوبه جایی که به‌پایه‌های اسکله ساییده می‌شد، ضربه‌هایی مقطع می‌خورد. خیال کرد که کوسه است. صدای ضربه قطع نمی‌شد ولی خفیف بود. فکر کرد:

—شاید کوسه باشه. ولی این عین صدای بلم چینکوا^۱س.

چفیه^۲ را دورسرودهنش پیچید و آمد بیرون. دم در اتاقک ایستاد. هوای بیرون بوی خنک فلس^۳ ماهی را می‌داد و هوای گرم اتاقک توی آن‌گم می‌شد. از لبهٔ خن شبجی تیره گفت:

۱. قایق کوچک ساخته شده از حلبی ضخیم.

۲. دسته‌ال بزرگی که عربها به‌سر می‌بندند.

۳. پولک ماهی.

۲۰ شبهای دوبه چی

—یاالله زایر! هوا داره پوس میندازه. هیچوخ پاییز سرد نمی شد.

چهارتا موجود شبیه سگهای ولگرد از روی عرشه کنار خن جلو می آمدند. جلویی روی دم نشست؛ سه تای دیگر هم که گوشهایشان بزرگ و تیز شده بود نشستند. آنکه جلوتر بود فریاد زد:

—این مادر.. رو نگا. ولم نمیکنن. وقتی چینکوه بستنم به پایه اسکله از خیابون ریختن رو اسکله بعد دنبالم اومدن... تف...

تنه اش را چرخاند و داد زد:
—حرومزاده های مادر سگ!

دوبه چی جلوتر آمد. چشمهایش را با تاریکی اخت کرد و با آه گفت:

—زایر عبد! بیچاره! بیچاره عبدالله!

به سرعت رفت توی اتافک. برگشت با چماق سگها را از روی دوبه راند. سگها از روی دوبه پریدند روی اسکله و شروع به عوعو کردند. دوبه چی منقل را توی بغل عبد گذاشته بود و به لبه کاغذ سیگار تف کشید و گفت:

—عبد! لازم نبود این ماهیارو بیاری. هر چه باشه زن و بچه خودت واجب تره.

زایر عبد پیرو چروک بود، و پوست گل انداخته و شسته کف دستها و پاهایش انگار همیشه خیس بود و بوی فلس ماهی می داد. بوی توتون آشنو و فلس ماهی چون چشمهای نمناکش شباهت او را به خودش کامل می کرد. تنه اش را روی منقل خم کرده بود و بی لرزید و دندانها را بهم می فشرد. با همان چشمهای خیس به دوبه چی نگاه کرد و گفت:
—اگه شمعی تنم سرجاش بود...

چشمهایش را به منقل دوخت. انگار می خواست تری آنها را با



شبهای دوبه چی ۲۱

گرمای جبه‌های آتش خشک کند.
 —میدونی. بایس مت سگ راه پیام. چینکوه زنگ‌خورده شده.
 پام؛ اونم داره تو آب شط می پوسه.
 کف دستهای صورتی رنگش را لای زانوان لخت که کمی
 پایین تر قطع شده بود می مالید و مرتب تکرار می کرد:
 —خودت میدونی. خودت که چشم داری... اگه شمع بدن
 داشتم. شمع بدن. همیشه میومدم پیشت. زایر راسشو بخوای وختی
 فهمیدم حیونت سقط شده خواسم پیام پیشت. خدا قسمت نکرد. پیش
 خودم گفتم خدا بچه‌ها رو حفظ کنه. اونا زندگیتو جبران می کنن. غم
 آخرت باشه. ضرر راتو جبران می کنن. زایر به نبی الله قسم که از ته دلتم
 می‌گم. بالاخره هر چه باشه پاهات روهم داری چارستون بدنتم سرجاشه.
 بازم شکر خدا.

دوبه چی تعجب می کرد که او چرا آمده‌است. آشنایی آنهاچندان
 مایه‌دار و قدیمی نبود که او این وقت شب به دیدنش بیاید. این خرده
 آشنایی از آنجایی شروع شد که عبد تابستانها زیر سایه خنک دوبه او
 تور انداخت. و وقت ظهر چینکوش را به دوبه او بست و یکی دو
 ساعت کف چینکو، زیر سایه دوبه چرت می زد و با هر موج آرامی که قایق
 کوچکش را می رقصاند به این پهلو یا آن پهلو می غلطید و خواب ماهیهای
 درشت را می دید. خواب می دید که تورش پراز ماهی است و آنقدر
 سنگین است که نمی تواند آنرا بالا بکشد بطوریکه قایق یک‌ور شده است.
 خیس عرق از خواب می پرید و می دید کنج قایق غلطیده و قایق یک‌ور
 شده است. هراسان دنبال تور می گشت. تور مجاله شده و نیمه خیس روی
 پاشنه چینکوه افتاده بود.

گاهی «صبور» یا «زیبیدی» درشتی به زایر می داد. می رفت

۱. نوعی ماهی که در جنوب آنرا در تور کباب می کنند.
۲. نوعی ماهی در آبهای کارون.



۲۲ شبهای دوبه چی

کنار پاشنه دوبه. جایی که سکان بزرگ دوبه زنگ خورده و بی مصرف و بی کار پشت دوبه چسبیده بود و فریاد می زد:

—زایر... زایر... این از اون چرباشه ها! پرتخمه. آتیش تنورو هار می کنه! زودتر بیا بیرشون میخوام برم خونه.

آن وقت دوبه چی می فهمید آن روز تورش سنگین تر از روزهای دیگر بالا آمده یا فریاد می زد:

—یه زبیدی ماه... بخور و کیف کن. صدتومن می ارزه.

ماهگیر پیر خودش را به گرسای اتاقتک سپرده بود. دوبه چی، گوشه‌هایش را به در دوخته بود و چشمه‌هایش را به شعله فانوس که دود می کرد. صدای یک موتور آبی^۱ و چند بلم پر از چولان را شنید که گذشتند. به در اتاقتک اشاره کرد و گفت:

—میشنی؟ میشنی عبده؟

ماهگیر گوشه‌هایش را به در دوخت و چشمه‌هایش را به طرف دوبه چی گرداند و پرسید.

—صدای چکشه؟

دوبه چی جواب داد:

—آره. دارن دوبه حاجی طاهررو تموم می کنن. تا دمدسای صب چکش می کوین. آدم عادت کرده که بگه: «خوب، دیگه شب شد. حالا همه خوابن» اما از توی دوبه‌های قراضه و اونایی که دارن درس میشن و انگار خونه اجانبه، صدای پوک پوک چکش میاد. این بشر دوپا چه جور موجود جون سخته که هیچ‌و خ سروصداش خفه نمیشه. همین سروصداها تا صب هسن. با پیشکار حاجی، صاب دوبه، حرفمون شد. چن روز پیش، سرمعاش می گفت، «زایر نق نق نداره، مگه

۱. قایق موتوری.

شبهای دوبه چی ۲۳

شب تا صبح بیدار سیه‌فونی؟ همون اول شب می‌گیری می‌خوابی. تازه آگه یه مگس تو هوا بجنبه تو می‌فهمی. شق القمر که نمی‌کنی. یه بچه هم بذاریم سرخن دویه می‌تونه همین کارو بکنه. آگه کسی اومد چیزی بیره می‌تونه داد و فریاد راه بندازه. این که کاری نداره. کوه که نمی‌کنی» ولی شب تا صبح همه‌ش صدای چکش میاد. صدای موتور میاد. این یکی که صداش بیره صدای اون یکی بلن میشه. این موتور آبی تا صبح پولک پولک می‌کنن. تازه مگه میشه صدای دزدارو فهمید؟ توی این سرو صدا به خدا قسم هیچی نمیشه فهمید. مگه دزدا همیشه با توپ و تفنگ میان دزدی؟ دزدایی که توی شهر دزدی می‌کنن بایس بی سروصدا کار کنن. هرچه بی سروصدا تر باشن بهتره. درسته که من کوه نمی‌کنم. درسته که یه بچه می‌تونه اینکارو بکنه، اما آدم عین سگ باریاد. عین سگ. اخلاق سگ رو پیدا می‌کنه. تا صبح پلکام رو هم نمیره. وختی هم چشمم گرم میشه خواب می‌بینم دزدا ریختن توی خن. همراه دزدا هم به عله دوش، شاید هزارتا بشه، ریختن تو خن و دارن برزنت روی خن رو می‌جوون و می‌خورن. صدای قرج قروچ دندوناشون رو می‌فهمم. انگار که خواب نمی‌بینم. صدای دندون موشا دلم رو آشوب می‌کنه. زایر عبد! ناطوری آدمو سگ می‌کنه. اخلاق سگ به آدم می‌ده.

ماهگیر لبش را گزید و گفت:

— این چه حرفیه می‌زنی! خدا نکنه سگ باشی. آدمی هستی نماز خون و حلال و حروم کن. استغفرالله. این حرفا خویبتی نداره. دوبه چی حرفش را برید. چهره‌اش پف کرده بود و فریاد زد: — نه زایر! از اینا گذشته به همه بایس مشکوک باشم. شک! بایس فکر کنم کسی که با من احوالپرسی میکنه یه جووری می‌خواد خن دوبه‌م رو خالی کنه. خن دوبه. اول بش شک می‌کنم بعد مٹ سگ می‌پریم رو پاچه‌ش. اونیکه می‌خواد به من زخم بزنه گرگه! گرگ! من بایس

۲۴ شبهای دوبه چی

به همه مشکوک باشم!

پیرسر چشمهایش را به دوبه چی دوخت و گفت:

—از منم! از منم مشکوکی؟ میدونی... میدونی... من پیرشدم...
دوبه چی آمد نزدیک و سر پیرسر را میان دستهایش گرفت و به
آرامی پرسید.

—چرا گریه می کنی؟ عبد زبونم بیره آگه با تو بودم. چرا گریه
کردی عبد؟ تو نبایس اینقدر دل نازک باشی. عبد، من داشتم قانون زندگی
خودم رو بت می گفتم منظورم تو نبودی.

دستهایش را برد بالا، مثل وقتی که بعد از خواندن نماز
مناجات می خواند و آمین می گفت:

—ترا خدا بس کن! بس کن! گریه سرد کمر آدمو می شکنه.
ماهیگیر گوشه های جلیقه اش را بالا کشید و به چشمهایش مالید. سرش
را تکان داد و گفت:

—زشته! زشته! زشته زایر! به خدا زشته!

ساکت بودند. به یکدیگر نگاهی نکردند. سیگار کشیدند و
رعشه های گرمای منقل را روی پوست تشنان دنبال کردند. سینه ماهیگیر
می تپید و گلویش می خارید. پشتش می لرزید. سرفه ای که رنگ صورت
ماهیگیر را کبود کرده بود، برید. اخلاطش را توی دستمال تف کرد.
رنگ صورتش که باز شد گفت:

—وختی اسم دزدارو سیاری انگار اسم شیاطینو می بری.

دوبه چی بلند شد. فتیله فانوس را کمی پایین کشید. از دریچه
به خن نگاه کرد. برزنت توی مهتاب چون زمین کوبیده همواری بود.

—آدمای مکروهی هسن.

دوبه چی غرزد.

—دزدا؟

شبهای دوبه چی ۲۵

—آره.

—اینام رزقشون ازاین راها برقراره. همین جور که رزق تو به اینه که اونارو بگیری. معلوم نیست کی از کی شریفتره. اگه رزق تو دس خداس مال اونام همین جوره...

دوبه چی صورتش را از دریچه برگرداند. نگاه کوتاهی به او کرد و چهره اش را به طرف دریچه برگرداند و با خودش فکر کرد «این حرف مال زایر فتاح سارق مسلحه».

عبد سر بلند نمی کرد. خیره به آتش ها حرف می زد. یا با چشمهای نمودار کوتاهی به دوبه چی می انداخت تا ببیند حرفش چقدر قیافه او را تغییر می دهد:

—زندگی کردن دل و جرأت می خواد. دل و جرأت شیر! تا کار آدم بش کمی اطمینون سیده، به خودش میگه خوب! بالاخره روزگارم همین طوری دوام میاره و می گذره. این فقط یه آرزوه. فردا می بینی بندتورت پاره شده و سینه ت هم خس خس میکنه. توی سرما اونقدر سرفه می کنی که ماهیا همه از اطراف چینکوهت فرار می کنن. وقتی ماهیا با صدای سرفهت فرار کنن تورت همه اش چوب و لجن و آشغال بالا میاره. صب زود که میام، آب شط عین جام آینه س، عین شیشه. تا یه سیگار دود نکتم دس و دلم به کار نمیره. بعد که هی سرفه می کنم، هی سرفه می کنم، چینکو لرزش می گیره. ماهیا زیر آب پیدا هسن. درمیرن. همه شون در-میرن.

سیگار به ته رسیده را توی خاکستر منقل فرو کرد و باقیمانده دودهای آخرین پک آن را از بینی اش بیرون داد و خاکستر روی چند گل آتش را کنار زد. یکی از آنها جرقه زد.

—حالا دیگه لازم نیست ماهیا از سرفه م درمیرن. هوا که سرد بشه خودشون میرن ته شط. توی گلا می خوائن. یا میرن تو آبای گرم.

۲۶ شبهای دوه چی

حسرت زندگیشون را می خورم. دلم می خواس یه قلاب از آسمون آویزون می شد، خورا کک سیری می خوردم، بعد قلاب حلقم رو پاره می کرد. جهنم! آدم یه روز یه زندگی حسابی داشته باشه بهتر از یه عمر زندگی حسرت بدلیه. سیگارلفی! که دوه چی برایش پیچیده بود آتش زد. بالبخندی که برای دوه چی تعجب آور بود پرسید:

—تو که الحمداله وضع بدی نداری. بالاخره یه جای گرمی داری. خدا رو شکر.

دوه چی مثل آدمی که از جای گرمی که دارد احساس شرم کند، چشمهایش را از صورت عبدگرفت و گفت:

—عبد آگه دزدا نبودن یه حرفی. تا وقتی دزدا حسن منم زندگی آرومی ندارم. یه دویه پر کشمش رو بایستی ناطوری کنم. مال مردمه. شاید هزارون تومن جنس باشه. آگه کسی اینارو بلن کنه بالاخره یه جوری یا ازم جریمه می گیرن یا همون اندازه عذابم میدن. اونقدر نق میزنن تا ناطوری را ول کنم. یعنی بهتره این کارو ببوسم بذارم کنار. اونوخ مت گاو پیشونی سفید میشم. نه صاب دویه، نه صاب بارا، دیگه هیچ کس به من اطمینون نمیکنه. مگه «خضیر» و نمی شناسی؟ چن شب پیش شیش تا سیلندر گاز از دوه شس زدن. صاب بارگفت کار خود دوه چی بوده. گفت دوه چی شریک دزدا بوده؛ حالا تو زندونه.

دوه چی معنی نگاه ماهیگیر را سبک و سنگین کرد و فکر کرد بهتر است حرفی بزند:

—ماهم اونجور که فکر می کنی برقرار نیسیم رفیق. خودت میدونی که یه گاو ابلق داشتم. اون وختا هر کسی به وضعیت زندگی ما وارد می شد داد می زد: «به! به! زایر! زایر جان! شکر خدا، شکر خدا!

شبهای دوه چی ۲۷

بالاخره یه گاوی داری که زندگیت رو بچرخونی» اما وختی گاوم سقط شد، گمون نمی کردم دیگه تا عمر دارم کسی اون حرفارو به من بزنه. از کجا معلومه این شغل م مثل گاو ابلقم نباشه. گاو سیا و سفیدم با سم دوشاخه... ها! زایر عبد آدم بایس فقط توکل به خدا بکنه، چون نمی تونه قانون این زندگی رو بفهمه.

سکوت کرد. انگار به آخرین طنین صدای کلما تنش گوش می داد و با چشمهای رضامندش دیوارهای اتاقک را نگاه کرد.

دوه چی پیشانی را به شیشه دریچه می چسباند و روی آن می کشید. بعد گوشها را. و کمی منتظر می ماند تا شیشه گرمای پیشانی او را با سرمای هوا عوض کند. آن وقت یکی از گونه هایش رایه آن می چسباند. —انگار صدای موتور آبی میاد؟

به پیرمرد ماهیگیر نگاه کرد. پیرمرد به او نگاه نکرد. صورت پیرمرد گل انداخته بود. همه چینهای آن چون شیارهای نقش شده بر موم می ماند و انتهای آنها به پایین کشیده شده بودند.

دوه چی در اتاقک را باز کرد. صدای پروانه فولادی که آبها را چرخ می کرد نزدیک تر می شد. بیرون اتاقک زیر کونه دوه چی کسی داد می زد:

آ... ی زایرا بیداری یا نه؟ آخ. دارم یخ می زنم... لاسببا...
 خنده مداوم و جیغ جیغوی زنی، جمله بریده مرد را دنبال کرد.
 صدای زنانه دیگری فریاد زد:
 —یه قلب بزن جونم؛ گرم میشی.
 مرد فریاد زد:

—نیار. نیار. نیار. نمی خوام. رسیدیم. آ... ی زایرا
 مرد جوان که ژاکت و شلوارش به تنش چسبیده بود، خیس خیس بود و طنابی را توی دستش تکان می داد. روی پوزه موتور آبی

۲۸ شبهای دوه چي

ایستاده بود و آرام آرام از سرما می لرزید. با تکان موتور آبی روی پوزه آن تلوتلو می خورد. به کمک طنابی که در دستش بود و به لبه موتور آبی بسته شده بود خودش را نگه می داشت. گوشه ای از کف موتور آبی زیر نیمکت که به بدنه آن چسبیده بود، تعدادی بطری پر و خالی برق می زدند. از دهنه یک پاکت بزرگ چند دانه پرتقال کف موتور آبی ولو شده بود. دو زن با لباسهای تیره همانجا دراز کشیده بودند. خطوط در هم و شفاف دستها و پاهاى عریانشان توی تاریکی می درخشید. لاسپ کوچک نارنجی رنگ که به سقف موتور آبی آویزان بود، ناهمواریهای تخته کوبی سقف را برجسته تر می کرد.

یکی شان فوراً روی نیمکت نشست و سر و وضعش را درست کرد و پنجه هایش را توی موهایش فرو کرد و خندید. آن یکی دیگر هنوز همانجا دراز کشیده بود و یک بطری بزرگ شراب ایتالیایی را از گردن گرفته بود و خنده جیغ جیغولی می کرد و داد می زد:

—یه قلب گریست می کنه جونى...

و بعد خواند:

—نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را...

زنی که روی نیمکت نشسته بود شانه مردی را که از لبه موتور آبی توی شط خم شده بود می مالید. صدای سرد می آمد که می گفت:

آخ خ... وقتی تو یکی شونه هامو می مالی حالم بهتر میشه. غیر از تونه! مهربانم... می بینی که، که...

سرش را بالا آورد. صورتش خیس بود، پشت دستش را به دهن مالید و به زن گفت:

—آخ خ... نیگا چطوری دارم آب میشم. دارم آب میشم. اما هنوز نتونسم... نتونسم...

سکسکه کرد. سرش را چرخاند و از لبه موتور آبی به پایین خم

شبهای دوه چی ۲۹

شد. داد زد:

— ای وای بازم استف... ر... اغ غ...

جوانی که روی پوزه قایق بود به طرف مرد چرخید و از همانجا فریاد زد:

— با شراب ایتالیایی ضیافت مفصلی به ماهیا دادی عزیز...!

حرفش را تمام نکرده بود که نشست و سرش را توی شط خم کرد.

مردی که توی موتور آبی بود دهنش را پاك کرد و داد زد:

— تو هم دسر ضیافت رو دادی سهربانم...

زنی که کف موتور آبی خوابیده بود خنده بلندی کرد. چند قلب

از بطری که دستش بود خورد و خواند:

— وگم کردم جوانی را...

زن دیگر داشت شانه مرد چاق را می مالید. مرد دستهایش را

روی دست زن گذاشت و گفت:

— بس عزیزم! بسه دیگه، تورو نجات میدم. تو سهربانی! ازون

منجلاب می کشمت بیرون! بیارست خونهم سهربانم.

زن مشکوک پرسید:

— کی؟

مرد چاق با عجله گفت:

— از من وقت بگیر. وقت بگیر. بیارست سهربانم. همین...

— منو چطور؟

زنی که دراز کشیده بود پرسید:

— منو نجات نمیدی سهربانم؟ ای وای چقدر بدبختم. کاشکی

منم شانس می آوردم. من همیشه بدشانس بودم. جون منو نجات نمیدی؟

ترا خدا منو نجات بده. ترا خدا.

جیغ کشید:

۳۰ شبهای دوبه چی

— منو نجات بده!

خننده جیغ جیغویش را دوباره شروع کرد. گردن بطری را نزدیک
دهنش برد و یک قلب خورد. بطری را از دهن گرفت و فریاد زد:
— آهای جونئی. تو کسه این همه ارث و میراث واسه نت میمونه
نمی تونی منو نجات بدی؟ این دوبه هم حتماً مال پدرته. تو با این همه
نمی خوای منو نجات بدی؟

جوان طناب را تکان داد و گفت:

— آگه بخوای چرا.

زن مشکوکه پرسید:

— راستی نجاتم میدی؟ شه این یکی؟

جوان گفت:

— آره.

زن گفت:

— غلط می کنی. مگه دس توست؟

خننده اش را بلندتر سرداد.

موتور آبی روی موج کوتاهی تکان خورد. مرد جوان تلوتلو
خورد و طناب را کشید. سر جایش ایستاد و گفت:

— ها زایر؟ خواب بودی؟

دوبه چی با چماق ضربه ای به کف دس خودش زد و گفت:

— نه ارباب ناظوری می کردم.

مرد جوان داد زد:

— می تونیم بیایم بالا از تو خیابون سوار تا کسی بشیم بریم.

کازینو اسشب برنامه جالبی داره.

زنی که دراز کشیده بود نیم خیز شد و ته بطری را کوفت به کف

موتور آبی و گفت:

شبهای دوه چی ۳۱

—تف! میخواد بره آتراکسیون ببینه! یه مش لگوری بوگندوی قارقارکن. اینایی که همشون دوشپزه هسن. تو خونه هاشون هم سشتری ندارن.

آنکه یک دستش روی شانه مرد چاق بود گفت:
—عزیزدلم نمیخواد خودتو خسته کنی. میتونی بریم کازینو؟
مرد چاق خندید و گفت:
—گرچه از این چیزا خوشم نمهاد ولی بازم یه سرگرمیه. میریم، میریم مهربانم.

زن دوباره دراز کشید و فریاد زد:
—یااا بیچه ها بریم، یااا بریم. هورا... هورا...
نیم خیز شده بود. دوباره دراز کشید و گفت:
—مهربانم، شعبده بازیم داره مهربانم، همشون هم پروفیسورن.
شعبده بازارو میگم مهربانم.
مرد چاق خندید و گفت:
—خیلی شیرینی ها مهربانم!
زنی که دراز کشیده بود خنده جیغ جیغولی کرد و حرف مرد را تصدیق کرد:

—دروغ میگم؟ مگه پروفیسور نیسن؟
مرد جوان از روی پوزه سوتورآبی داد زد:
میتونین پاشین بیاین بیرون. برنامه جالبشواز دس میدیم
حیفه.

زنی که دراز کشیده بود گفت:
—تو با این لباسهای خیست میای؟
مرد جوان گفت:
—راس گفتی هیچ حواسم نبود.

۳۲ شبهای دوبه چی

بعد رو به راننده موتور آبی کرد و گفت:

—آی موتورچی! هاشم! سوار تاکسی میشی سیری خونه. به خانم میگي اون دست لباس زرشکی با زیرشلواری و زیرپیرهن، یه پیرهن سفید و کراوات و یه جفت کفش بت بده. فوری مباریشون اینجا. معطل نشی ها؟ یالا بدو ببینم.

ماشین موتور آبی پرت پرتی کرد و خاموش شد. هاشم، از روی چهارپایه بلند شد، آمد روی عرشه موتور آبی و از آنجا پرید روی پله اسکله. لبه موتور آبی را با دو دست گرفت و محکم کشید به طرف خودش. پهلوی موتور آبی به اسکله چسبید. ایستاد و مرد جوان را نگاه کرد. دندانهای سفیدش را نشان داد که در تیره گی چهره اش مثل دو ردیف دانه های تسبیح شب نما بودند. مرد جوان توی جیبش دست کرد و چیزی درآورد و در دست او نهاد. هاشم از پله ها رفت بالا روی اسکله و به طرف خیابان دوید. تخته های لقی اسکله صدا کردند. زنی که دراز کشیده بود گفت:

—اقلا به هاشم می گفنی به خانم بگه آقا سلام می رسونه میگه لباسای تمیز بده میخوام برم کازینو. تف!
 تنه اش را روی آرنج تکیه داد یه قلب خورد و به طرف مرد چاق چرخید و به او نگاه کرد و گفت:

—مهربانم دیگه نمیاری بالا؟
 مرد چاق سرش را از تسوی یقه زنی که پهلویش نشسته بود بیرون کشید و گفت:

—عوالم مارو بهم نزن مهربانم.

زن دوباره گفت:

—یادش رفت بگه آقا سلام می رسونه. سلام خانوم رو نرسوند.

دوبه چی گفت:

۱. راننده موتور آبی.



۳۳ شبهای دوبه چی

—سلام ارباب!

مرد جوان نگاهی به روی دوبه انداخت و گفت:

—آها! زایر تویی؟

و سرش را زیر انداخت.

دوبه چی خم شد و سرطنایی را که در دست مرد جوان بود از او گرفت و آن را توی حلقه آهنی روی دوبه گره زد و سفت کرد.

مرد جوان پرسید:

—زایر چه خبر؟

—چه خبری ارباب... نصف شب که خبری نیس.

مرد جوان تلوتلوخوران ایستاد و با انگشت سیابه چند ضربه روی شقیقه اش کوفت و گفت:

—آهاه. راس میگی زایر. خوب. حالت چطوره؟

سرش را فوراً چرخاند. انگار داشت حالت مستی را از خودش دور می کرد، گفت:

کجا بودی؟ توی اتاق؟

—کجا باید باشم ارباب!

—نیاس دوبه چی همه ش تو اتاقتش باشه. آگه اینجوری باشه بهتره بری خونه ت.

دوبه چی پرید روی اسکله و روی پله ای که کنار موتور آبی بود ایستاد دستش را دراز کرد و گفت:

—دستو بده من ارباب. خدانکرده می افتی. می افتی آقا! دستو بده من!

جوان که هنوز تلوتلو می خورد داد زد:

—رد شو!

دوبه چی شق ایستاد روی پله. او خندید و گفت:

—فقط موتورو بگیر. آهان! دستمونمی خواد بگیري. یه خورده

۳۴ شبهای دوبه چی

برو اونورتر.

دوبه چی آرام گفت:

— ارباب می آفتی! آب مد و خطرناکه. همه چی رو با خودش میبره
 تو آب. همه چی ارباب؟ تا بخوای دس و پا بزنی غرق شدی، خدای
 نکرده. آب مده، مده آقا!

زن داد زد.

— آی بگیرش بابا. آگه غرق بشه تا کس ما هم سیره زیر آب.
 وگردن بطری را گرفت و برد بالا و گفت:

— به سلامتی دوبه چی.

موتورآبی تکانی خورد و مرد پرید روی پله ها توی بغل دوبه چی.
 اگر دوبه چی او را محکم نجسبیده بود از آن طرف پله های اسکله توی
 آب می افتاد. مرد چاق نیم تنه اش را از لبه موتور بیرون کشانده و رویش
 را به آسمان کرده بود و می گفت:

— چه ستاره هایی؟! ببین چه جور توی هم می پرن!

زنی که دراز کشیده بود گفت:

— ستاره های چشمته مهربانم.

مرد جوان از روی پله های اسکله فریاد زد:

— آی! میتونین چن دقه همونجا بمونین.

رفت روی دوبه و روی برزنت خن شروع کرد به قدم زدن. گاهی
 گوشه های آن را کنار می زد و صندوقهای سفید کشمش را با دقت واریسی
 و زیرورو می کرد.

دوبه چی دنبال او بود و هر جا ارباب برای واریسی می ایستاد او هم
 به چماقش تکیه می داد و به او نگاه می کرد. گاهی هم صدایش می آمد:

— نه ارباب! وقتی سد باشه آره ولی وقتی آب پایین باشه خطر

کمتره.

مرد جوان تلو تلو خوران رفت توی اتاقک دوبه چی و روی تخت

شبهای دوبه چی ۳۵

نشست. پیرمرد با دستپاچگی سلام کرد. ولی پلکهای مرد جوان روی هم رفته بود. بی اختیار دراز افتاد و چند لحظه که گذشت خروپفش تمام اتاقک را پر کرد. پیرمرد ما هیگهیرگیج شده بود و هراسان از پایین تخت نگاهش می کرد. مینقل روی روی پیرمرد خاکستر گرفته بود. از لوله کتری بخار رقیقی بیرون می زد. صدای امواج کوتاه و بلندی که به بدنه دوبه و اسکله و موج شکن آجری می کوبید و گاه خنده بلند و جیغ جیغوی زنی که از بیرون می آمد خرخر یکنواخت مرد جوان را می برید.

پیرمرد فکر می کرد «این همون پسر حاجی... بایس باشه. چه بوی عطری میده؟ بو عرق هم میده. بو سیگار خارجی میده. یه مدت سیگار خارجی قاچاق می کردم. خوب بود... صرف می کرد». با انبر آتشیهای منقل را بهم زد و سرخی ذغالهای خاکه مثل گوشت تازه شقه شده ای بود. هوای اتاقک که حالا بوی ادکلن و الکل گرفته بود پیرمرد را به رعشه انداخت و خودش را بیشتر به منقل چسبانده.

هاشم کنار تخت خواب دوبه چی ایستاده بود. توی یک دستش ساک کوچک قهوه ای بود و با سبابه دست چپش حلقه رخت آویز کائوچویی را گرفته بود. به رخت آویز یک کت و شلوار زرشکی آویزان بود و رویش را ورقه ای از پلاستیک پوشانده بود.

هاشم گفت:

—زایر پاشو تکون بده!

دوبه چی مشکوک نگاهش کرد و گفت:

—خودت چرا تکونش نمیدی؟

—می بینی که دستام بنده. مگه می ترسی؟

دوبه چی روی روی هاشم ایستاد و با صدایی آرام سؤال کرد:

—فکر می کنی خوب باشه پاشو تکون بدیم؟

هاشم به سرعت گفت:

۳۶ شبهای دوه چی

— پس چکار کنیم؟

— دستش بهتره!

هاشم گفت:

— خوب دستشو تکون بده!

دویه چی نگاهی به دستهای سرد جوان کرد. دستهای سفید و تپلی اش را که ناخن های صورتی رنگ داشت، روی رانش گذاشته بود. دویه چی به دستهای کبود و بزرگ خودش نگاهی کرد و دوباره به دستهای سرد جوان خیره شد و به هاشم گفت:

— نیگهاشم، آگه پدش بیاد چی؟

هاشم با چشمهای قرمزش نگاهی تند به دویه چی کرد و گفت:

— بالاخره بایس بیدارش کنیم. مگه میشه بذاریم تا صب اینجا

بخواهه؟ خودش گفته برم براش لباس بیارم.

زایر به طرف پیزمرد برگشت و گفت:

— به من چه بابا، خودت بیدارش کن!

— مگه نمی بینی؟ کوری؟ دستام بنده.

— خوب بذارشون زمین. یا بده من می گیرمشون.

هاشم سرش را برگرداند و گفت:

— لاحوله الا! باباجون بیدارش کن چرا می ترسی؟

خروپف سرد جوان قطع شد. چشمهایش را نیم باز کرد. مدتی بالای سرش را نگاه کرد و خمیازه بلندی کشید. به چشمهایش اشک نشست و اتفاق از بوی الکل پر شد. نیم خیز شد و تکیه اش را به آرنج داد و گفت:

— برید بیرون! چنددقه.

چهره اش پف کرده بود و زیر چشمهایش تیره بود و پیراز چینهای ریز. دویه چی از اینکه مرد جوان خودش بیدار شده بود راضی به نظری آمد و گفت:

۳۷ شبهای دوبه چی

— چشم، اساعه.

نگاهی سریع به هاشم کرد و زیر شانه های پیرمرد ماهیگیر را گرفت. هاشم رانهای پیرمرد را گرفت. رانهای پیرمرد توی پنجه های آفتابسوخته هاشم قفل شد و دو ردیف دندان سفید هاشم درخشید و گفت:
— چه می خوری پیرمرد؟

پیرمرد که توی هوا میان دوبه چی و هاشم معلق بود گفت:
— هرچه برسه جوون.

از اتاقک آمدند بیرون و پیرمرد را پشت اتاقک زیر دریچه گذاشتند زمین. دوبه چی رفت در اتاقک را ببندد. دید مرد جوان دارد ساک قهوه ای را باز می کند.
دوبه چی برگشت و گفت:

— سگه نمی تونه بره خونه لباسشو عوض کنه؟

هاشم جواب داد:

— خیس بود. چطور می تونس بره خونه؟ همه می شناسنش. زشته.

— سوار تا کسی می شد.

— چه جور ممکنه شو فر تا کسی نشناستش؟

— چرا خیس بود؟

— وقتی رفتم دنبالشون توی نخلا، مست و خراب بودن. مرد چاقه مست مس بود. ارباب هم مثل او بود. زناهم مس بودن، تو باغ داشتن دنبال هم می دویدن. مرد چاقه داشت از نخل می رفت بالا. یکی از خانوما که زیاد می خندید کشیدش پایین. ارباب هم از خنده مرده بود. بی شرف جلب عجب کیف می کرد! بعد که سوار موتور آبی شدن چاقه به ارباب گفت، «کی می تونه تو این آب دریا بره». ارباب گفت، «کاری

۳۸ شبهای دوبه چی

نداره، من میتونم». مرد چاقه گمونم تهرانی باشه. چون از شط خیلی می ترسید و همهش می گفت، «چه دریای بزرگی» اربابم خواس چلوش باد بکنه، خودشو انداخت تو آب. بعد که چن قلب آب خورد داد و بیداد کرد، آگه نگرفته بودمش حالا حلواشو می خوردیم. دستمو دراز کردم اونم دستم رو چسبید. کشیدمش بالا.

پیرمرد گفت:

—خدا رحمتش کرد. آب مده.

دوبه چی پرسید:

—بعدش؟

—هیچی، با التماس فریاد می زد، «هاشم! هاشم!»

دوبه چی گفت:

—خوشی و پول زیاد دنشونورده.

—صدایی آمرانه فریاد می زد:

—هاشم! هاشم!

هاشم از پشت اتاقک پیچید و رفت تو و روی روی مرد جوان ایستاد. کت و شلوار زرشکی اش را پوشیده بود و کراواتی که کمی کج بود به گردنش آویزان بود. گفت:

—بشون بگو بیان بریم بیرون.

هاشم از پله های اسکله رفت پایین. مرد جوان از جلو اتاقک قدم زنان رفت روی خن.

دوبه چی خودش را به سرد جوان رساند.

مرد جوان با کف پای راستش چند ضربه به برزنت کوبید و گفت:

—زایر... حواست جمع باشه... مبادا بخوابی. این شبا دوبه

می زنی فهمیدی؟

دوبه چی گفت:

شبهای دویه چی ۳۹

— آره آقا... آره... حواسم هس.

پرت پرت ماشین موتور آبی بین دیواره دویه و موج شکن
 سیمانی می پیچید و از سوراخ سیاه پهلوی آن قاتی با دود و قطرات آب و
 گازوئیل می پاشید روی بدنه دویه. مرد چاق روی پله اسکله، کنار
 موتور آبی ایستاده بود و می گفت:

— آهان، یواش، یواشتر، عجله نکن مهربانم. دکسی! پاشو
 بیا تو! خب چیزی نشد که. آهان. زندگی به دم زدن بیشتر نیس. آگه
 افتادی تو این دریا، تو این آب، اون دم زدنم تموم میشه. یواشتر مهربانم.
 زنی که دستش را گرفته بود از پله ها بالا رفت. مرد چاق گفت:
 — تو هم کمتر بخند مهربانم. حواستو جم کن.

زنی که دراز کشیده بود، یک پایش روی لبه موتور آبی بود و
 یک پای دیگرش روی نیمکت موتور آبی. خندید و گفت:
 — آگه افتادم تو روهم با خودم می کشونم پایین. مگه به قول
 خودت بی همسفر میشه تا ابدیت رفت مهربانم!

مرد چاق دستش را کشید و زن به زور خودش را روی پله اسکله
 نگه داشت. مرد چاق گفت:

— یواشتر مهربانم. چن دقه نخند، کارا درس میشه. فقط
 چن دقه! مرد جوان که صدای خنده های زن را شنیده بود از روی خن
 گذشت و پرید روی اسکله و از آنجا داد زد:
 — زایر! حواستو جم باشه ها.

دویه چی روی خن قدم می زد. با چماق به کف دستش می کوفت.
 ایستاد. سرش را خم کرد و به آبهای پای دویه نگاه کرد. امواج کوتاه
 که، انگار دندانهای شیری شط بودند، دیواره دویه را گز می زدند. آنجا
 را که گاز می زدند خزه نودمیده ای پوشانده بود. صدای چکش دویه سازها
 می آمد. راه افتاد و رفت روی پاشنه دویه. از زیر کسی فریاد می زد:



۴۰ شبهای دوبه چی

—آی زایر... زایر! این طناب موتورآبی را واکن!
 دوبه چی به طرف صدا رفت. صدای راننده قایق موتوری، هاشم،
 از میان پرت پرت آن می آمد:
 —زود بندو واکن!
 دوبه چی طناب را باز کرد و سر طناب را گرفت و گفت: ،
 —سر چی شرط بستن؟
 هاشم از توی موتورآبی گفت:
 —سرهیچی. خواسن ببینن می تونن تو آب برن و نترسن! زایر
 فکر می کنی ارباب به چیزی احتیاج داره که شرط بندی کنه؟ تازه این
 حرفها به درد توجه می خوره؟
 و خنده بلندی کرد که دوبه چی طناب را از بالا توی موتورآبی
 پرت کرد و موتورآبی از دوبه دور شد. ولی دوبه چی صدای خنده اش
 را می شنید. و آن وقت که موتورآبی دور شده بود فقط صدای پرت پرت
 آن می آمد.
 روی تخت خواب، در گوشه ای، لباسهای زیر خیس ارباب پراکنده
 بود. شلوار، پیرهن و ژاکت هم یکجا، گوشه دیگر افتاده بودند.
 یک جفت کفش و جوراب هم زیر تخت افتاده بود. دوبه چی لباسها
 را جمع کرد و توی ساک چپاند و زیپ آنرا کشید.
 —ببین زایر، آدم باس اینجور زندگی کنه.
 ماهیگیر که داشت پس مانده عطر ادکلن و توتون سیگار
 آمریکایی را به بینی می کشید و چشمهایش را از ساک بر نمی داشت،
 گفت:
 —چه عطری؟ تا وقتی بیرون بودی همین جور نفس بلند کشیدم...
 زایر! آگه آدم نتونه چی؟

شبهای دوبه چی ۴۱

—چی نتونه؟

—بٹ اینا زندگی کنه.

دوبه چی گفت:

—بی عرضه س.

ماهیگیر می خندید و چشمهایش همان چروک و تابش بیمار
مواقعی را داشت که بیش از طاقتش تور را خالی بالا کشیده بود و دفعه
آخر با آن مقدار زیادی زباله و لجن هم بالا آورده بود.

—به هرچه تو می پرستی قسم زحمتی که من توی آب می کشم
هیچکس نکشیده و نمی کشه. وختی ماهیا توتورنیاں چه باس بکنم؟ تو
میتونی یه وردی بسازی تا ماهیا بیان تو تور؟ زایر آب خیلی موزیه! آگه
غرقت نکنه، بیمار می کنه. زایر آب خیلی موزیه! استخوان دردت می ده،
از حرکت میندازد.

دوبه چی روی تخت لمید.

—پس اینا چه جوری به اینجا رسیدن؟ ها؟ پس چرا همه مردم

از گشنگی نمردن؟

—زایر! ترا خدا با من این جوری حرف نزن! تو خودت میدونی
که وختی تو اسکله شعمای تنم از بین رفت جوون بودم و رفتم سراغ
ماهیگیری. از کار نمودم، شاید زایر تو شیکمت سیره که این جور حرف
می زنی.

—از عرضه مه عبد. سگه تو زندگی من مصیبت کم بود؟ یادت

نمیاد گاوا بلقمون، با سم دو شاخه ش؟

ماهیگیر گفت:

—زایر تو چیز زیادی از دست ندادی. شکر خدا چارستون بدنت

سر جاشه.

دوبه چی چای را از قوری شلغمی شکل سفید رنگ ریخت توی



۴۲ شبهای دوبه چی

استکانهای شستی. یکی از آنها را مقابل فانوس گرفت تا تقاله هایش ته نشین شوند. نعلبکی را روی منقل زیر و رو کرد و استکان را توی آن گذاشت و به پیرمرد داد.

پیرمرد چای را می خورد و آرام می گفت:

—زایر آگه آدم از همه راهی بتونه زندگی کنه نباس، به چیزای دیگه کاری داشته باشه؟ مٹ رحمت.
 —سگه رحمت چه کار میکنه؟

—توی کافه ها زیر میزا لیز میخوره. سرشو بالا می کنه طرف مشتریا و نگاهشون میکنه. شانسم همیشه باش هس. چون همیشه یکی دو تا از مشتریا میدونن اون تو اسکله بدبخت شده. اونوخ همه کافه میفهمن که یه تیر آهن رو پاش افتاده. کارگر اسکله م بوده. همین کافیه که هر کس یه چیزی بش بله. میگن که... گنا هس پای خودشون، پای اون کسی که گفته، خدا میدونه، میگن که یکی دو دفه هم از دستشون عرق گرفته و خورده!

دوبه چی غرغر کرد و گفت:

—نگاه کن عبد؛ شرف آدم کجا میره؟

پیرمرد خندید و گفت:

—از خودت بپرس!

از خودم؟

—آره!

—زایر! من به کسی نگفتم که گدایی کنه یا نگفتم که گدایی خوبه.

—سگه نگفتی بایس آدم عرضه داشته باشه. پول در بیاره؟

دوبه چی گفت:

—میدونی عبد؟

و کلمه به کلمه ادامه داد:

شبهای دوبه چی ۴۳

—گدایی مال پست‌ترین آدماس.

—بی وجدان!

پیر مرد نتوانست جلو خودش را بگیرد:

—وقتی گشنه‌ش باشه چی میگی؟

دوبه چی برخلاف انتظار پیر مرد گفت:

—عبد! تویه! تویه! خجالت بکش!

پیر مرد ماهیگیر سرش را زیر انداخت و گفت:

—نگا زایر اختیار از دستم در رفت.

دوبه چی سهوت گفت:

—سن به تو فوش ندادم که.

ماهیگیر دست پاچه شده بود. گفت:

—تویه زایر! خوب نبود فوش بدی. می‌دونی فوش خوب نیس.

ولی همهٔ آدم‌ها خونین. آدم بد نیس. آدم بد وجود نداره. اینه که خوب

نیس به آدم فوش بدی. من از دهنم در رفت. زبونم لال.

سر دوبه چی زیر افتاد. انگار به فکر دور و درازی رفته باشد.

سوجهای ریز با دندانهای آبکی‌شان بدنهٔ دوبه را گاز می‌زدند و

صدای سوت سمندی از وسط شط می‌آمد. انگار صیحهٔ پرندهٔ آواره‌ای بود.

دوبه چی سرش را آرام آرام بلند کرد. سوهظن از حالت تمسخرآمیز

چشمهایش پیدا بود. گفت:

—زایر عبد! ... بدت نیاداها؟ ... تو اونجا چه می‌کردی؟

پیر مرد ماهیگیر پرسید:

—کجا؟

—اونجا.

—اونجا کجاس؟

دوبه چی با همان چشمهایی که انگار موجی از خندهٔ فرو خوردهٔ

۴۴ شبهای دوه چی

تحقیر کننده در پس پلکهایش سده شده بود گفت:

—سی خونه. لای میزا؟

دست چروکیده و رعشه دار پیرمرد از روی زانویش افتاد پایین و خورد به استکان چای مقابلش. چای مثل سایه رسوایی روی زیلوی کف اتاق پهن شد.

—سن؟ من؟ من اونجا نبودم. اونجا من نبودم! واسه ام تعریف کردن. میدونی که بالاخره آگه یه اتفاقی بیفته مردم تعریف میکنن. تو زبون همه میفته. رحمت رفیق جوونیا م بوده. توی اسکله همیشه با هم بودیم. حتی تو یه گنگ^۱ و رویه واگن کار می کردیم. اخلاقمون مٹ هم بود و اون جریان هم برا هر دو تاسون پیش اومد.

ساهیگیر با انگشت سیابه اش گل آتش سیگار را لقی کرد. گل آتش با رشته های باریک و بریده توتون توی منقل افتاد. دود از منقل بلند شد و هر دو به سرفه افتادند.

—سدتیه که دیگه این آدم از یادم رفته بود. من توشط بودم. کاری به خشکی نداشتیم. کارم تو آب بود. کاری به کار هم نداشتیم. بعد از اون واقعه. اما حالا...

سوت بلند کسی از وسط شط آمد. مثل صدای ضیجه سگی سرمازده بود.

آن گمان سمجی که در مغز دوه چی نشسته بود، از راه چشمهای او، خود را بتمامی به پیرمرد نشان می داد و نگاههای ماهیگیر پیر را بیمار می کرد.

—ساعت چیه زایر؟

دوه چی خندید و سدتی نگاهش کرد. بلند شد و از جیب بغل

1. گروه کارگران نوبتکار، دریک نوبت کار.



شبهای دوبه چی ۴۵

کت سورمه‌ای که در زاویه اتاقک آویزان بود ساعت مچی بی‌تسمه‌ای را در آورد و گفت:

— نیم ساعت از نصف شب گذشته...

پیرمرد اگر می‌توانست گریه می‌کرد. اما به روی پاهای بریده‌اش فد کشید. چهار دست و پا به طرف در اتاقک خزید. آن را باز کرد و روی آستانه در نشست. با یک دست در اتاقک را باز نگه داشته بود و می‌گفت:
 — زایرا! ما هم بسم‌الله می‌گیم. ما هم رزقمون رو از خدا می‌خوایم.

دوبه‌چی با خنده‌ای که تمام نمی‌شد گفت:

— عبدا! من نه مسم و نه پول خرد دارم... خدا بدت!

دوبه‌چی آمد روی تختش نشست. در اتاقک بسته شده بود. صدای کتری آب نمی‌آمد و قوری خالی گوشه منقل در خا کستر سرد آن تپیده بود. مقداری خا کستر روی زیلو و توی نعلبکیها که استکانهای خالی به پهلو توی آن خوابیده بودند، ریخته بود.

دوبه‌چی انبر و رشویی را توی خا کستر فرو کرد و تبه آنها چند گل آتش پیدا کرد و بیرون کشید و گذاشت روی خا کستر. سگها بیرون، روی اسکله عوعو می‌کردند. دوبه‌چی با خودش گفت: «دنبال عبد اومدن... رفیقاش هن.»

صداهای بیرون یا مرده بودند یا داشتند می‌مردند، مگر پوک و پوک مدام چکش دوبه‌سازها.

دوبه‌چی با وسواس از اتاقک بیرون زد. روی دوبه بودواز کونه دوبه چرخید به پشت اتاقک که از آنجا بستر شط به سوی دلنا می‌لغزید. ماه پایین رفته بود و انگار این کولی آسمان، چانه‌اش را در دلنا می‌شست و انعکاس پرتوش آسمان شط را سایه روشن می‌زد.

۲۶ شبهای دوبه چی

دو چینکوه عرض شط را دنبال هم می رفتند. آنکه جلوتر بود کوچکتر بود. جز پیرمرد ماهیگیر دو نفر دیگر توی آن پارو می کشیدند. عقبی تا لبه توی آب نشسته بود و با طناب کوتاهی به جلویی بسته شده بود. روی چینکوه عقبی برزنت کشیده بودند.

پیرمرد ماهیگیر می گفت:

— نگاه کن رضا! باس دهن تو محکم کنی. دهن لق برای این کارا بدرد نمیخوره. حرفی از دهن تو نپره که به گوش ننه کمال برسه. ننه - کمال م به زایر بگه.

صدایی جوان جوابش داد:

— مگه من هر کاری بکنم به این لکاته ننه کمال میگم. او جز اینکه صاب خونه من باشه کس دیگه ای نیس. تازه مگه بچه م؟ تف تو این شانس! هنوز فکر می کنن من بچه م.

دوبه چی به سرعت گوشه های برزنت روی خن را بالا زد. جای خالی یک رچ صندوق را تاریکی شب پر کرده بود. کمرش را راست کرد و به تماشای دو تا چینکوه ایستاد که به موج شکن آن دست شط نزدیک می شدند. با چماق سریع و محکم به کف دستش می کوفت و با عجله به طرف اتاقک که درش باز مانده بود رفت. وسط اتاقک ایستاد. مرتب دور خودش می چرخید. بعد به پشت روی تخت دراز افتاد و با صدایی که پوک پوک چکشها را در مغزش خاموش می کرد داد زد:

— این یه چماق رو بایس تو سر خودم بزئم!

اسفند ۱۳۴۷

این قصه اولین بار به صورتی کوتاهتر در جنگ قصه «لوح» چاپ شده است.